

شهید حمید بهزادی



از بستان علی
سازمان جامع سرواران و دهستانهای استان بوشهر

نام پدر	عباس
تاریخ تولد	۱۳۴۸/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر – تنگستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۱/۰۳
محل شهادت	سلمچه
مسئولیت	فرمانده دسته
نوع عضویت	بسیج
شغل	آموزش و پرورش
تحصیلات	دانشجو
مدفن	روستای محمود احمدی

زندگینامه

شهید حمید بهزادی در تاریخ ۱/۱/۱۳۴۸ در یکی از خانواده های مذهبی روستای بازوئی محموداحمدی چشم به جهان گشود. در سن ۶ سالگی راهی مدرسه شد تا خواندن و نوشتن بیاموزد تا در سایه ایمان و علم ساختمان روحی و فکریش را بنا نهد، تا این که در خدمت خلق خدا و لایق انتخاب پروردگارش باشد. تحصیلات دوره ابتدائی را در مدرسه دبستان مالک اشتر و دبستان قائم بازوئی با موفقیت و بدون وقفه طی کرد و برای گذراندن مقطع تحصیلی بالاتر در مدرسه راهنمایی رسالت محموداحمدی مشغول به تحصیل شد.

از زبان همه هم سالان و همکلاسی ها و هم چنین معلمان و دبیران، حمید دانش آموزی منضبط و دوست داشتنی و با محبت بود. کمتر کسی بود که از او شکوه و نارضایتی داشته باشد. از آن جا که در سن ۱۲ سالگی پدر خود را از دست داده بود. می بایست سریع تر به شغلی دست یابد تا توانسته باشد ضمن این که عائله ای از خانواده یتیم و بی سرپرست خود کم کرده باشد، در آمد مختصری کسب نموده و خانواده را کمک کند. همچنین به لحاظ علاقه عجیبی که به شغل معلمی داشت در تابستان ۱۳۶۲ در امتحان ورودی دانشسرای شبانه روزی تربیت معلم شهید شهرباری خورموج شرکت نمود و از آنجا که متوسل به ائمه طاهرین و دعا شده بود، پذیرفته شد و برای ادامه تحصیل به خورموج عزیمت کرد.

خانواده اش امیدوار بود با اتمام تحصیلات حمید به خانه برگردد و کمک حال مادر و برادرانش باشد. اما امید حمید که والاتر بود پسندیده خداوند تبارک و تعالی واقع شد.

حمید در تاریخ ۸/۹/۱۳۶۵ همراه با سپاهیان محمد برای بار دوم عازم جبهه می شود و در عملیات کربلای ۴ ظفرمندانه شرکت نموده و به مرخصی می آید. هنوز مرخصی تمام نشده بسوی سنگر خود می شتابد. تا با حضور در عملیات کربلای ۵ زیباترین و آخرین برگ دفتر زندگی خود را به رنگ خون مرقوم نماید.

صحرای خطر گام مرا می خواند صهبای سحر جام مرا می خواهد

وقت خوش رفتن است هان گوش کنید از عرش کسی نام مرا می خواند

وقت خوش رفتن فرا می رسد و حمید در روز ۳/۱۱/۱۳۶۵ در منطقه شلمچه شراب وصال را می نوشد و مشتاقانه به سوی معبود پر می کشد.

وصیت نامه

با سلام به مهدی موعود و با سلام به رهبر عظیم الشان، حضرت امام خمینی و باسلام به ارواح پاک و طیبه شهدا □ که با سرخی خونشان شب تاریک و سیاه میهن اسلامی را به روز روشن مبدل کردند، با سلام به امت مخلص و همیشه در صحنه که با پشتیبانی همه جانبه خود اسلام و انقلاب و جنگ را حامی و یاور بوده و هستند و با سلام به شیر زنانی که باتبعیت از حضرت زینب (س) به وظیفه خویش عمل می نمایند. اکنون که شهدا بر تاریخ کشورمان صفحاتی زرین افزوده و آن را مزین نموده اند و قلم نارسای من قدرت و توانایی نگارش این همه ایثار و فداکاری ایثارگری ها را ندارد. باری این جانب با شناخت و آگاهی کامل برای لیبیک گویی به ندای هل من ناصر حسین زمان بر خود واجب دانستم که در صحنه نبرد حضور پیدا کنم و همراه دیگر رزمندگان اسلام علیه خصم زبون به نبرد بپردازم.

باری ای امت شهید پرور! امروز روز جنگ است، روز جهاد است. شما باید در این راه از هیچ کوششی دریغ نورزید. امروز روزی است که تمامی کفر در مقابل اسلام قد علم کرده است. پس بر هر فرد توانمندی است که خود را به صف این مجاهدان ایثارگر برساند و از اسلام و انقلاب دفاع کند و نگذارد اسلحه برادرش بر زمین افتاده بماند. بسیار جالب تر از گفته های من سخن پیامبر گونه امام است، که فرمودند: ملتی که بخواهد شرافت خودش را حفظ کند باید علاوه بر جهاد، استقامت در جهاد هم داشته باشد. پس باید سختی های دنیا را به جان خود بخرید که خداوند وعده شیرین آخرت را به مؤمنین داده است. مادر گرامی و بزرگوارم! نمی دانم چگونه از تو تشکر نمایم از حق مادری که بر گردن من داشتید یا حق پدری! هرگاه بفکرت می افتم اشک شوق و شرمساری در دیدگانم حلقه می زند و حسرت و افسوسم از این است که هرگز نتوانستم اندکی از خدمات شما را جبران نمایم. لکن امید است خداوند این توفیق را نصیبم گرداند که لااقل پاره ای از آن همه دینی که برگردانم دارید ادا نمایم: مادر جان اگر خداوند بنده را قابل دانست و در این راه شهید یا اسیر یا مفقود شدم مرا حلال بنما اگر جسد من بدستان رسید مرا در آب گرم اهرم به خاک بسپارید و اگر جسد من بدستان نرسید مادر عزیزم همچون حضرت زینب مقاوم و استوار باش و همان مقاومت و شهادتی که بعد از فوت پدرم داشتی باز هم داشته باش. در آخر از طرف من از همه خویشان و دوستانم طلب عفو و بخشش و طلب حلالیت بنما. اما ای برادرانم: شما نیز حق پدری برگردن این حقیر دارید دوست دارم بسان پرنده ای باشم و پروازکنان خود را به آغوش شما برسانم و برای یک لحظه هم که شده شما را در آغوش بگیرم و سر و پیشانی و چشمان پر مهرتان را بوسه باران کنم و آنگاه به جمع عزیزان هم رزم و هم سنگرم باز گردم و شما ای مریبان دلسور. و مهربانم دوست دارم لحظه آخر شما را بر بالین خود ببینم و از شما سرورانم که سنت رسول الله را زنده کرده و آن را به بندگان خدا می آموزید، تشکر و قدردانی نمایم. در پایان از همه برادران هم رزم در دو سنگر مدرسه و جنگ این را می خواهم که این دو سنگر را با جدیت و پشتکار حفظ بنمایید و خط اصیل و واقعی شهدا را بشناسید و در استمرار این راه بکوشید. در خاتمه چند قطعه شعر تقدیم می کنم.

صهای سحر جام مرا می خواند

صحرای خطر گام مرا می خواند

از عرش کسی، نام مرا می خواند

وقت خوش رفتن است هان گوش کنید

روبه صفتان زشت خود را نکشند

در مسلخ عشق جز نکور را نکشند

گر عاشق صادقی زمردن مهراس مردار بود هر آنکه او را نکشند

مصاحبه

مصاحبه با مادر شهید حمید بهزادی

بنام خدا من روشن بهزادی مادر شهید حمید بهزادی هستم. نمی دانم از کجا شروع کنم. حمید از زمان تولد تا زمان شهادت پسر مظلوم، ساکت، مهربان، خوش رفتار، با معرفت و مؤمنی بود. این حرف ها را که می زنم نه فکر کنید، حالا چون شهید شده، من این طور می گویم. نه! حمید با وجود این که فرزند میانه من بود، هرگاه فرزندان بزرگ ترم، خطا یا اشتباهی، یا در انجام نماز یا کار خیری کوتاهی می کردند، حمید که کوچک تر بود، به آن ها تذکر می داد. آن چه خیلی لازم می دانم در این جا از فرزند شهیدم سخنی به میان آورم، حال و احوال روزهای آخرش بود. این حال و احوال عجیب و غریبش را، هیچ گاه فراموش نمی کنم. و همیشه به خاطر می آورم.

سه یا چهار روز از جبهه، به عنوان مرخصی، به منزل آمده بود. هنوز گرد و خاک عملیات کربلای ۴ را از سر و روی خود نشسته بود. وخستگی از بدن بیرون نبرده بود که مرخصی تمام نشده، میل رفتن داشت. از شهید و شهادت حرف می زد و دائماً می گفت: مادر من شهید می شوم. یادم می آید درست موقع برداشت محصول کشاورزی بود. به اصرار من، آن روز او به مزرعه آمد تا در برداشت قسمتی از محصول، من را کمک کند. از دور صدای قرآنی به گوش می رسید. کاروانی از ماشین ها در حال تشییع پیکر شهیدی از روستای آباد بودند که از مسیر جاده کنار ما در حال عبور بودند. حمید رو به من کرد و گفت: مادر! ببین، این کاروانی از ماشین هائی است که دارند شهیدی از روستای آباد را تشییع می کنند. مطمئن باش یکی دو هفته دیگر، بیشتر همین ماشین ها مرا تشییع می کنند. من که از این شوخی او خوشم نیامده بود. تکه خشت کوچکی به سوی او پرت کردم و گفتم: بدو پی کارت، از این حرف ها زن! فردا شبش یواشکی مشغول به جمع آوری لباس و وسایلش شد. من که متوجه شدم گفتم: عزیزم! مگر خود تو نبودی که به من گفتی تو هم مادر می، هم پدر. چه شده که حالا به حرف پدر و مادر تنهایت، توجه ای نداری! من خودم می آیم به فرمانده اتان می گویم که ما یتیم هستیم و حمید نان آور من است. اگر خودم بیایم، دیگر تورا مرخص می کنند. بلافاصله حمید رو به من کرد و گفت: مادر من رفتنی ام!. حمید این را که گفت دیگر دلم خیلی به شور افتاد. اگر تا آن لحظه همه چیز را عادی و شوخی می گرفتم، از آن پس باور کردم که حمید دل به هوای بهشت و آسمان دارد. بی اختیار صبح که بلند شدم مقداری نبات و قند سائیدم و پس از چند قدم همراهی پشت سرش کاسه ای از آب ریختم. حمید خودش هم کمی تعجب کرده بود زیرا تا آن روز من وقتی جبهه می رفت چندان اهمیتی نمی دادم.

س: خبر شهادت حمید چگونه به شما رسید؟ شما در آن لحظه چه احساسی داشتید؟

ج: درست بعد از پنج روز که حمید به جبهه رفت. من به قصد چیدن مقداری علف برای گاوی که در خانه داشتیم، بیرون رفتم. در حالی که مقداری علف چیده بودم و به خانه بر می گشتم، یکی از زنان همسایه را دیدم. او از من پرسید. شهریار و اسماعیل (برادران شهید) رفتند روستای کناری؟ مگر چه خبری بود؟ راستی می گویند حمید و محمد فرزنان که در عملیات اخیر شرکت داشته اند مجروح شده اند؟

همین که زن همسایه این حرف ها را زد. من تقریباً بر اساس رفتار حمید و الهامات قلبی، تا آخر قضیه را خواندم. شهریار که برگشت. بلافاصله موضوع را سؤال کردم. شهریار گرفته و غمگین بود ولی با این حال خود را طبیعی جلوه می داد. پیدا بود که اطلاعاتی بدست آورده اما نمی خواهد چیزی بگوید. تقریباً چند روز بعد دیگر برایمان مسلم شد که حمید مفقود شده است. زیرا هیچ اطلاعی از اسارت یا شهادت یا سلامتی او بدست نیاوردیم تا چهار ماه بعد که پیکر نازنینش به آغوشم باز گشت و به من افتخار داد تا من هم یکی از مادران سرافراز شهید باشم. گرچه داغ فرزندی چون حمید که جگر گوشه ام بود سخت است. اما از آنجا که فرزند امانتی است از خدا. از این که امانت را به صاحب اصلی و جایگاه واقعی اش باز گردانده ام. شکر می گویم.

خاطرات

شهید حمید بهزادی از زبان دوستان

می دانم که زبانم گویای وصف و قلمم ضعیف تر از آن است که از این شهید عزیز مطلبی ادا کند. نمی دانم از کجا شروع کنم و یا از کدام خاطرات تلخ و شیرین و به یاد ماندنی حرفی به میان آورم. حمید را از کودکی می شناختم حمید از کلاس اول راهنمایی تا سال سوم دانشسرا که شهید شد، همکلاسی صمیمی برای من بود. او در تمام دوره تحصیل با همه هم کلاسی ها دوست و صمیمی بود. زیرا ظاهر و باطنش یکی بود. گاهی که خوردنی با خود به همراه داشت تعارف خالصانه ای می کرد که همه بچه ها شریک می شدند و خیلی وقتها متوجه می شد چیزی برای خودش باقی نمانده. ولی با این حال هرگز ناراحت نمی شد. این در حالی بود که اکثر بچه ها خوردنی هایشان را در خلوت می خوردند، تا به تنهایی خوردنی اشان را مصرف کرده باشند.

امتحانات نهائی سال سوم راهنمایی فرا رسیده بود. خانه حمید یکی دو کیلومتر با خانه ما فاصله داشت. برای خواندن درس ریاضی که احساس نیاز می کرد این مسافت را با دوچرخه طی می کرد تا به خانه ما می رسید. قبل از اینکه درس خواندن را شروع کنیم می گفت: تو را خدا نامه برادرت که اسیر شده و الان در اسارتگاه عراق است، بده تا بخوانم. او علاقه خاصی به جبهه و رزمندگان داشت، سال سوم راهنمایی که گذرانده شد. با هم در امتحان ورودی دانشسرای تربیت معلم خورموج شرکت کردیم. تا زمانی که نتیجه اعلام نشده بود. حمید به خانه ما می آمد و به من می گفت: من علاقه خاصی به معلمی دارم و شب و روز دعا می کنم که هر دو قبول شویم.

آنها روز فراموش نشدنی بود. من و حمید برای کسب اطلاع از نتیجه امتحان ورودی دانشسرا به آموزش و پرورش مراجعه کردیم. آری دعای حمید مستجاب شده بود و هر دوتای ما قبول شده بودیم. هیچ گاه حمید را این قدر خوشحال ندیده بودم. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به هم تبریک گفتیم. هنوز هم هرگاه اسم شهید حمید بهزادی را می شنوم بی اختیار و بلافاصله لبخند و خوشحالی آن لحظه حمید در ذهنم مجسم می شود.

چند ماه از سال تحصیلی ۶۳-۶۴ که سال اول دانشسرا بودیم گذشته بود. برای گرفتن حقوق ماهیانه ۶۰۰ تومان صف کشیده بودیم. و همه بسیار خوشحال بودیم. ۶۰۰ تومان برای ما مبلغ بسیار مناسب و با ارزشی بود. بخصوص اینکه قرار بود حقوق چند ماه خود را یک جا دریافت کنیم. حمید سراز پا نمی شناخت. خوب یاد می آورم که حمید با چه آب و تاب و احساسات قوی می گفت: من از امروز می توانم اندکی از زحمات مادرم را جبران کنم. می خواهم این پول را یک جا برای مادرم ببرم، آخر مادرم با تمام مادران فرق دارد. مادر من هم مادر من است، هم پدر من، من از کودکی پدرم را از دست داده ام و بعد از اینکه پدرم به رحمت ایزدی پیوست تمام زحمات بردوش مادرم بود. و من امروز با این هدیه کوچک می توانم...

بغضی که از سر شوق و شادی گلویش را گرفته بود نگذاشت ادامه دهد و اشک شوق از دیدگانش سرازیر شد. حمید در طول مدتی که در دانشسرای خورموج بودیم هر اعزامی که بسوی جبهه صورت می گرفت او هم شرکت می کرد اما بخاطر کمی سن و کوچکی قد و اندام پذیرش نمی شد. به همین علت چند روز قبل و چند روز بعد از اعزام ها حال خاصی داشت. غمگین و منتظر بود. تا اینکه فرصت خوبی در اعزام سپاه محمد پیش آمد. اعزام سپاه محمد یک اعزام و فراخوان همگانی بود. یک روز قبل از اعزام به حمید گفتم. الان نزدیک به اواخر سال تحصیلی است، غیر از این من هم دلم می خواهد همراهت باشم اما متأسفانه این دفعه مشکلی دارم که نمی توانم بیایم. بگذار سری بعد با هم به جبهه می رویم. حمید با خوشروئی گفت: نه عزیزم! من بار سفر بسته ام فکر می کنم که باید بروم. این دفعه دیگر مرا به خاطر کوچکی سن و قد و قواره بر نمی گردانند. شاید از آن طرف هم خداوند مرا قبول کرد و بر نگشتم. حمید اینها را گفت و سپس کلید کمد خصوصی اش که در خوابگاه وسایل شخصی اش و کتابهایش در آن بود به من داد و گفت: هر چیزی نیاز داشتی بردار، کمد مال خودت، از آن ها

استفاده کن و مرا حلال کن. اگر بدی و ناراحتی از من دیدی مرا ببخش و اگر خدا توفیق داد و شهید شدم، زحمتی بکشید و وسایل کمدم را بسته بندی کن و به خانواده ام تحویل بده. مطمئن هستم که مادرم صبور و بردبار است. دست آخر هم با تمام همکلاسی ها روبوسی و خدا حافظی کرد. آن طور خدا حافظی می نمود که انگار دیگر نمی آید. و همین طور هم شد. حمید رفت و دیگر بر نگشت و الحق او شایسته مقام شهادت بود.

خاطره ای از شهید حمید بهزادی

ساعت ۵ بعد از ظهر تمام بچه های خوابگاه شماره ۹ دانشسرای تربیت معلم خور موج به دور رادیو حلقه زده بودند. برنامه ورزشی در استان از طریق رادیو پخش می شد. حمید هفته قبل در مسابقه همین برنامه رادیویی شرکت کرده بود و قرار بود امروز برندگان آن مسابقه اعلام شود. انتظار حمید بقیه را هم بی تاب کرده بود. چند تا از بچه ها به شوخی هم که شده بود منتظر بودند که اسامی اعلام شود و اگر حمید برنده نشود حمید را سربسر کنند. و به اصطلاح خودشان ((جـز، دماغ سوخته)) اما حمید خیلی مصمم تر از این بود و می گفت به من الهام شده که برنده جایزه می شوم. بالاخره انتظار ها بسر رسید و گوینده رادیو بحث برندگان مسابقه و جوایز را به میان کشید. نفسها در سینه حبس شد. گوینده رادیو اعلام کرد که در مسابقه ما سه برنده خواهیم داشت شماره ۱ حمید بهزادی، وقتی گوینده رادیو اولین برنده ی خود را حمید بهزادی اعلام کرد فریاد شادی خوابگاه ما را فرا گرفت. بعضی از بچه ها هورا می کشیدند. بعضی ها می دویدند تا به خوابگاه های دیگر خبر دهند که حمید برنده جایزه شده و بعضی ها به حمید تبریک می گفتند. بعضی هم که قرار بود سربسر حمید بگذارند انگار خودشان سربسر شده بودند و در عین خوشحال شدن کمی دمق بودند. حمید هم سر حال ترو شاداب تر از قبل سر از پا نمی شناخت. و آن روز همه بچه ها خوشحال شدند.

نقل از سلیمان یزدان شناس دوست و همکلاسی شهید

شهید حمید بهزادی در حلقه همسنگران



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران